

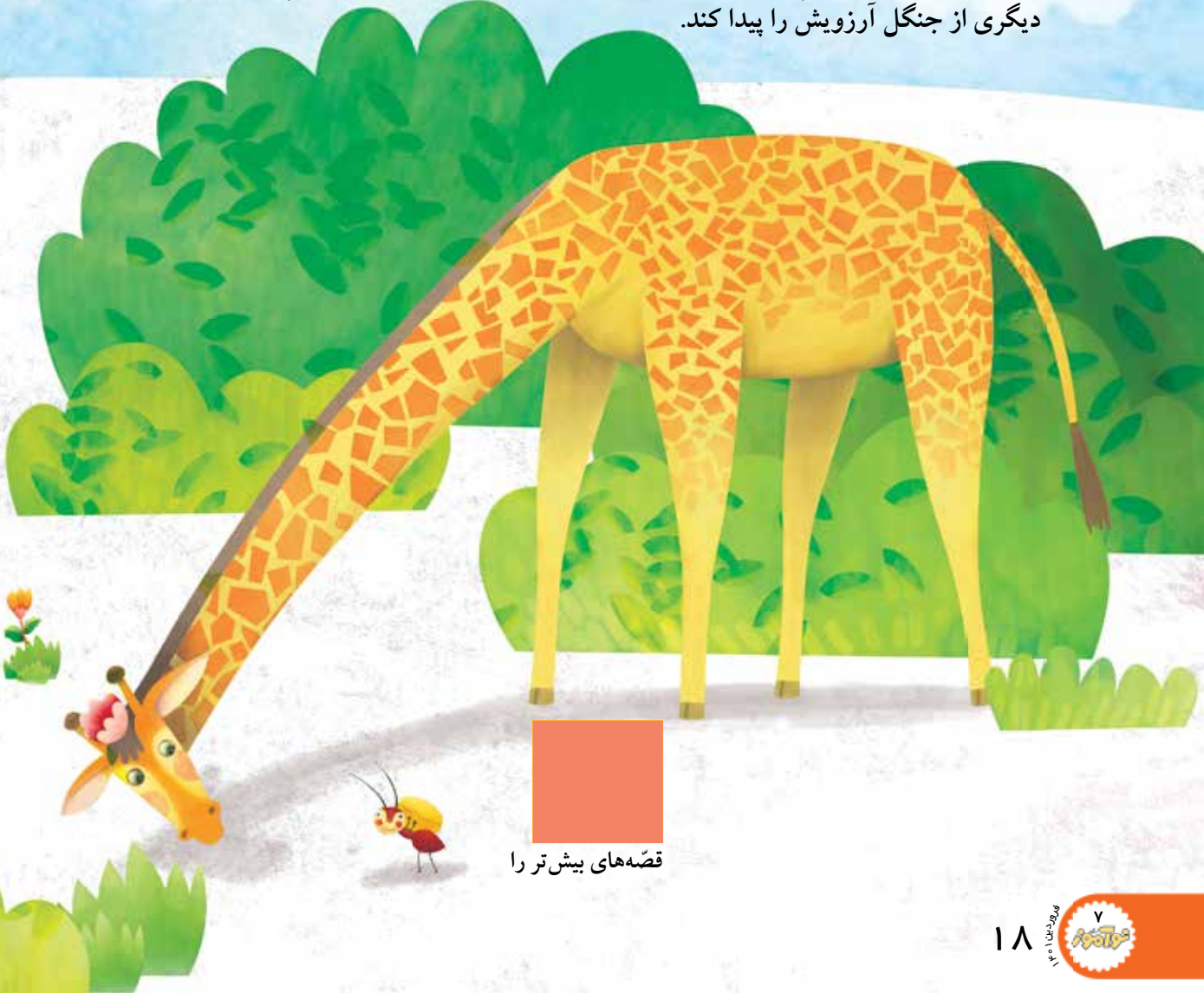


● فاطمه سرمشقی
● تصویرگر: مرضیه صادقی

غنچه‌ی نیلوفر آبی

وسط جنگل، گوزنی می‌دوید. زرافه را که دید ایستاد و گفت: «یک غنچه‌ی نیلوفر آبی روی سرت است.»
زرافه سرش را تکان داد.
گوزن گفت: «اگر من یک نیلوفر آبی داشتم، آرزوی کردم گردنی به درازی تو داشته باشم تا بتوانم شکارچی‌ها را از دور بینم و فرار کنم.»
زرافه فکر کرد شاید جای دیگری از جنگل آرزوی بهتری پیدا کند. آن‌طرف جنگل مورچه کوچولو، دانه‌ی بزرگی را می‌کشید. همین که زرافه را دید، گفت: «تو یک غنچه‌ی نیلوفر آبی داری.»
زرافه گردنش را خم کرد تا صدای مورچه را بهتر بشنود.

فیل گفت: «روی سرت چیست؟»
زرافه سرش را خم کرد و گفت: «غنچه‌ی نیلوفر آبی.»
در برکه پیدایش کردم.
فیل گفت: «تو آخرین غنچه‌ی نیلوفر آبی امسال را پیدا کرده‌ای. حالا هر آرزویی کنی برآورده می‌شود.»
زرافه گفت: «من آرزویی ندارم.»
فیل آب دهانش را قورت داد و گفت: «اگر این غنچه مال من بود، آرزوی کردم گردنی به درازی تو داشته باشم تا بتوانم سیب‌های بلندترین درخت سیب را بخورم.»
زرافه گردنش را خم کرد و فکر کرد: «من هم حتماً باید آرزویی داشته باشم.» و رفت تا شاید در جای دیگری از جنگل آرزویش را پیدا کند.



قصه‌های بیش‌تر را



شکارچی را دید. گردنش را بالا کشید. گوزن را پیدا کرد. حالا گوزن به اندازه‌ی کافی برای فرار کردن وقت داشت.

زرافه بالای تپه ابرها را دید. یاد مورچه افتاد. گردنش را به طرف جنگل برگرداند تا مورچه را پیدا کند. حالا مورچه می‌توانست قبل از باران به لانه برگردد. زرافه به گلش نگاه کرد. غنچه‌ی نیلوفر آبی باز شده بود. وقتی به جنگل برگشت فیل، گوزن و مورچه دورش جمع شدند. مورچه گفت: «غنچه‌ی نیلوفر آبی باز شده.»

فیل گفت: «پس حتماً آرزویت را پیدا کرده‌ای. گوزن پرسید: «آرزویت چه بود؟»

زرافه گفت: «آرزو کردم باز هم سال بعد، من آخرین غنچه‌ی نیلوفر آبی را پیدا کنم تا بتوانم آرزوی همه‌ی دوستانم را برآورده کنم.»

مورچه گفت: «اگر من این غنچه را داشتم آرزو می‌کردم گردنی به درازی تو داشته باشم تا بتوانم ابرها را از دور ببینم و قبل از باران خودم را به لانه برسانم.»

زرافه با تعجب به مورچه نگاه کرد و فکر کرد گردن دراز فقط باعث دردسر است. یاد روزی افتاد که وقتی داشت می‌دوید، گردنش لای شاخه‌های درخت گیر کرده بود. زرافه رفت تا در جای دیگری از جنگل آرزوی بهتری پیدا کند.

زرافه کمی دورتر، لابه‌لای شاخه‌های بلند درخت، سیب‌های تازه‌ای دید. گردنش را بالا کشید و درخت را تکان داد. چند سیب پایین ریخت. فیل را دید. سیب‌ها را به او نشان داد. فیل همان‌طور که به طرف درخت می‌دوید، فریاد زد: «متشکرم زرافه.»

زرافه به طرف تپه رفت. هنوز به تپه نرسیده بود که